

همچون آب روان ...

تاریکی شب خود را چون بختکی شوم به روی شهر افکنده بود. نسیم سحری با خنکای دلنواز خود در میان ساقه‌های لخت درختان می‌پیچید و خش‌خشی خوف‌انگیز بر جای می‌گذاشت. ستاره‌ها چشمک زنان ناپدید می‌شدند. سپیده در حال دمیدن بود. در اطاقی کوچک و محقر، همه افراد خانواده به خواب رفته بودند، به جز مادر که هر چند لحظه یک بار سرش را از روی متکا بلند می‌کرد، نظری به بچه‌ها می‌انداخت و سرش را با بی‌میلی روی متکا می‌گذاشت. چهره‌ ماه را لکه‌های ابر پوشانده بود. نور بی‌ فروغ ماه از شیشه ترک خورده پنجره بر کف اطاق می‌تابید و صحنه رقت‌انگیزی به وجود ما آورد. مادر نمی‌توانست لحظه‌ای فکر پسر کوچکش علی را از سر بیرون کند. چند روزی بود که او را ندیده بود. خواب به چشمانش را نمی‌یافت. چهره پسرش را در ذهنش ترسیم می‌کرد و می‌کوشید تا برخوردهای روزهای آخر دیدارشان را به خاطر بیاورد. نزدیک به یک سال می‌شد که علی با او حرف نمی‌زد و این بیش از همه او را آزار میداد. علی را که کوچکترین پسرش بود بسیار دوست داشت و این علاقه مفرط او را و امیداشت تا علی را از رفتن به خیابان و شرکت در تظاهرات ضد دولتی منع کند. و این آغاز اختلاف مادر و پسر بود.

علی که جوانی بود پر شور و شر، نمی‌توانست در خانه آرام گیرد و فقط نظاره‌گر قهرمانی‌های مردم باشد. از این رو وقتی مادر برای جلوگیری از شرکت او در تظاهرات خیابانی اصرار کرد، رابطه آنها بکلی قطع شد.

علی هرروز و هر ساعت خود را در میان مردم و در کوچه و خیابان می‌گذراند. او چون شهبابی تیزبال خود را از خیابانی به خیابان دیگر می‌رساند، در اجتماعات مختلف شرکت می‌کرد و به سهم خود بر شعله‌های فروزان انقلاب می‌دمید.

چندین بار از مرگ حتمی نجات یافته بود. حتی دو بار توسط مامورین حکومت نظامی شاه بازداشت شده ولی با زیرکی از چنگشان گریخته بود.

از طریق برادر بزرگش نشریات و اعلامیه‌های احزاب و گروه‌های مختلف را می‌گرفت، آنها را با ولع می‌خواند و به پخش و توزیع آنها یاری می‌رساند. در پخش اعلامیه‌ها بی‌اندازه بی‌باک بود و گاهی احتیاط را نیز از دست میداد. در برابر نصایح برادر بزرگش که می‌کوشید او را از اعمال نسینجیده و افراطی باز دارد می‌گفت:

- داداش، مگه انسان چند بار به دنیا میاد و چند بار می‌میره؟ باید مثل آب روان باشیم والا می‌گندیم!...

دریای شور و شوق و نیروی لایزال جوانی.

زنگ خانه چند بار به صدا در آمد. مادر که تشویش و اضطراب سرا پای وجودش را پر کرده بود با شنیدن صدای زنگ، مثل فنر از جا پرید و خود را به در خانه رساند، با دستی لرزان کلون قفل را کشید و در را گشود. وقتی چشمش به علی افتاد شادی زودگذری در گوشه چشمانش طلوع کرد و در سکوت چند قطره اشک به روی چهره تکیده و گندم‌گونش غلطید. علی سلام کرد و بی آنکه چیز دیگری بگوید داخل حیاط شد. مادر پشت سر او آمد. می‌خواست از او بپرسد که این چند روزه کجا بوده؟ اما علی فرصت نداد و در حالی که دستش را با شناسنامه به طرف او گرفته بود گفت:

- مادر اینو بگیرین، من کار دارم، باید بروم!

بغض گلوی مادر را گرفت و در حالی که مرواریدهای غلطان اشک گونه‌هایش را نوازش می‌داد، با التماس رو به پسرش گفت:

- آخه پسر مگه الان از راه نرسیدی؟ دوباره کجا می‌خوای بروی؟

- گفتم که کار دارم ...

علی این را گفت و از در خانه بیرون رفت. با صدای بسته شدن در خانه، بغض مادر ترکیه، صورت اشک‌آلودش را در میان دستان کوچکش گرفت و به سوی اتاق دوید.

* * *

علی با سرعت کوچه‌های تنگ و باریک جوادیه را پیمود. به سر پل جوادیه که رسید ساعتش را نگاه کرد. ساعت هفت صبح را نشان می‌داد. با شتاب خود را به میدان راه‌آهن رساند و سوار اتوبوس شرکت واحد شد. اتوبوس به راه افتاد و زوزه‌کشان خود را به میدان 24 اسفند رسانید.

میدان وضع غیر عادی داشت. ازدحام جمعیت و استقرار نظامیان در آن وضعیت اضطراب آمیزی به وجود آورده بود. از هر گوشه‌ای صدائی برمی‌خاست. مردم همه فریاد شده بودند. از هر گوشه میدان شعاری داده می‌شد. شعارها در هم می‌پیچید و در آسمان اوج می‌گرفت. در گوشه شمال شرقی میدان، جنگ و گریز میان مردم و نظامیان در گرفته بود. پاسخ شعارهای "مرگ بر شاه" مردم را با رگبار گلوله پاسخ می‌دادند. یکی می‌افتاد، دیگری با صدای بلندتری فریاد می‌زد "بگو مرگ بر شاه ...". و جمعیت یک پارچه صدا می‌شد "بگو مرگ بر شاه ... بگو "مرگ بر شاه!".

در گوشه دیگری از میدان، درست روبروی سینما کاپری، جمعیتی در حدود صد نفر که اکثراً جوان و کم سن و سال بودند گرد آمده فریاد می‌زدند "بعد از شاه نوبت آمریکاست". صدای رگبارهای ممتد نظامیان، آنها را پراکنده کرد. چند تنی از آنها بر جای مانده و بر اثر اصابت گلوله در خون خود غوطه می‌خوردند. این صحنه‌آنها را که پراکنده شده بودند بیشتر تحریک کرد. دو باره گرد آمدند. آن چند نفری را که زخمی شده بودند بر سر دست بلند کردند و با سر دادن شعارهای مختلف از جمله "این سند جنایت آمریکاست!" و "میکشم، میکشم آنکه برادرم کشت!" بی‌توجه به تیراندازی ماموران حکومت نظامی، به سوی دانشگاه تهران رهسپار شدند. زمزمه آغاز شد. یکی می‌گفت: "بریم طرف سفارت آمریکا". دیگری فریاد می‌زد: "مردم به ما ملحق شوید ... مردم به ما ملحق شوید!". جوانکی که ته ریشی داشت از ته گلو فریاد می‌زد: "سکوت هر مسلمان، خیانت است به قرآن". او می‌کوشید به هر نحو که شده عده‌ای از مردم را که در کنار خیابان ایستاده و با دلهره و ترس نظاره‌گر این صحنه بودند به شرکت در جمع خودشان فرا

بخواند. تصمیم گرفته شد. حرکت به سوی لانه جاسوسی. جمعیت پراکنده جوانان به طرف سفارت آمریکا سرازیر شد.

* * *

علی در حالی که درست در جلو صف تظاهرات بود، جمعیت را هدایت می کرد و با صدای بلند شعار می داد: "مرگ بر آمریکا، دشمن اصلی ما!". جمعیت یک پارچه پاسخ می داد "مرگ بر آمریکا ... مرگ بر آمریکا ... مرگ بر آمریکا!".

صف چند صد نفری جوانان که رفته رفته عده زیادی از دانش آموزان مدارس نیز به آن اضافه شده بود، از خیابان شاهرضا به خیابان ویلا پیچید. شعارها هر لحظه تندتر و کوبنده تر می شدند. هر شعاری از دهان علی بیرون می آمد بلافاصله جمعیت را در خود می پیچید و به همراه مشت های گره کرده جمعیت فضا را می شکافت.

جمعیت از خیابان ویلا به خیابان تخت جمشید که پیچید با انبوهی از سربازان اونیفرم پوش روبرو شد. سربازان تقریباً همه راه های منتهی به سفارت آمریکا را بسته بودند. کسی نمی توانست قدمی به سوی سفارت بردارد. جنگ و گریزی دوباره آغاز گشت. جمعیت شعار می داد و سربازان تیراندازی می کردند. عده ای می گریختند و به دنبال شان سربازان مسلح دوان دوان تیراندازی می کردند. در یک لحظه از ساختمان های روبرو و اطراف سفارت خانه اشیاء مختلفی به خیابان فرو ریخت. هر که هرچه به دستش می رسید از پنجره به خیابان پرتاب می کرد. صندلی شکسته، کاغذ پاره، جارو، چوب رختی، کفش پاره و ... این صحنه نظامیان را گیج کرده بود، نمی دانستند چه کنند. به زمین و هوا تیراندازی می کردند. در این گیر و دار عده ای از افراد تظاهرات کننده خود را به در ورودی سفارت خانه رسانده قصد داشتند تا در را از جا بکنند. کارکنان سفارت که همه مسلح بودند، بی امان به سوی مردمی که در مقابل در ورودی جمع شده بودند تیراندازی می کردند. آنها کپسول های استوانه ای شکلی را که حاوی گاز اشک آور بود به طرف مردم شلیک می کردند. گاز اشک آور خیلی ها را به سرفه انداخته بود. چند نفری برای اینکه تاثیر گاز اشک آور را خنثی کنند، شروع به سوزاندن اشیائی کردند که از پنجره ها به خیابان ریخته شده بود. ولی ماموران سفارت امان نمی دادند و مرتب گاز اشک آور بود که به میان جمعیت می انداختند. علی که در میان جمعیت به این سو و آن سو می دوید، لحظه ای درنگ کرد. انگار چیزی به خاطرش رسیده بود. بیدرنگ دولا شد و کپسول گاز

اشک‌آوری را که نزدیک پایش به زمین خورده بود برداشت و با تمام نیرو به داخل سفارت پرت کرد. چند تن دیگر به تقلید از او همین کار را کردند. محوطه داخل ساختمان سفارت پر از دود شد.

ماموران سفارت دیگر چیزی به بیرون پرت نمی‌کردند. فقط هر چند لحظه یک بار صفیر گلوله‌ای بلند می‌شد و باعث تحریک هر چه بیشتر مردم می‌گشت. شعارها لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

صدای آژیرماشین حامل نظامی‌ها، همه را به خود آورد. وقتی ماشین ایستاد، سربازان بلافاصله از آن پیاده شدند. و سربازان دیگری که در اینجا و آنجا پراکنده بودند به کمکشان آمدند. نظامی‌ها همچون ماشین مرگ بی وقفه تیراندازی می‌کردند و هر کس را که سر راهشان قرار می‌گرفت به گلوله می‌بستند. مردم پراکنده شده، هر کدام به سوئی می‌گریختند. علی نیز می‌دوید و در عین حال هر چه به دستش می‌رسید از زمین برمی‌داشت و به سوی سربازان پرتاب می‌کرد.

یکی از نظامی‌ها در تعقیب علی بود. چند بار به او ایست داد و چند تیر به سویش شلیک کرد، ولی او توجهی به آن نکرد و با زیگ‌زاگ خود را از تیررس گلوله‌های او نجات داد. داخل کوچه‌ای شد دوان‌دوان خود را به انتهای کوچه رساند. وقتی متوجه شد که کوچه بن‌بست است، لحظه‌ای خود را باخت. با ترس چند قدم به عقب برداشت. پشت‌اش تقریباً به دیوار چسبیده بود. به تله افتاده بود. گروهبان مسلح به ژ-ث که شکم‌گنده‌ای داشت، هن و هن کنان خود را به سر کوچه رساند. نفس‌نفس می‌زد. وقتی چشمش به علی افتاد و دانست که او را به دام انداخته است، با پشت دست دهان کف کرده‌اش را پاک کرد و با صدائی که بیشتر به زوزه گرگ زخمی می‌ماند چند فحش چارواداری نثار علی کرد. برای علی لحظه مرگ و زندگی فرا رسیده بود. دیگر جای درنگ نبود. می‌دانست که دیگر امیدی برای نجات نیست. مشت خود را گره کرد و به سوی گروهبان هجوم آورد. اما گروهبان که آماده بود امانش نداد. ماشه را چکاند. صدای رگبار گلوله‌ها کوچه را پر کرد. علی در هوا ماند. پرپر زد. لکه‌های خونس در و دیوار کوچه را گلگون ساخت و خودش بر زمین افتاد. جلاد که وظیفه خود را پایان یافته می‌دید به سرعت از آنجا دور شد و به سراغ شکار دیگری شتافت. علی که رگبار گلوله‌ها سمت راست شکمش را دریده بود به سختی نفس می‌کشید. به زحمت چند بار کلمه آب را بر زبان آورد و دست چپش را به کندی در جیب اوورکت‌اش فرو برد، کاغذ چهارتا شده‌ای را بیرون آورد و آن را به دست

راستش که خون آلود بود داد، بعد به آرامی آن را بر زمین گذاشت ، انگشتان خون آلودش را بر آن فشرد، تبسمی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بست و با رعشه زودگذری که در جانش و تنش ایجاد شد، دم فرو بست. ساکنین کوچه که با تشویش و دلهره از پشت شیشه پنجره ناظر این صحنه‌ها بودند، پس از پایان ماجرا خود را بر بالین جسد خون‌آلود علی رساندند. اما دیگر دیر شده بود. چشمان علی باز بود و به نقطه نامعلومی دوخته شده بود. انگار به چیزی می‌اندیشید. امید را می‌شد در نگاه بی‌حرکتش دید. امید به فردائی روشن و بی‌ابهام ...

از میان جمعیت، جوانکی خم شد و کاغذی را که علی انگشتان خونین‌اش را بر آن فشرده بود برداشت و آن را گشود. در سمت راست قسمت بالای آن گل قرمزی به سرخی خون علی می‌درخشید و در زیر آن با خطی زیبا نوشته بود : " نوید ... " و پائین‌تر نوشته بود : " با ایجاد اعتصاب یکپارچه و همگانی انقلاب را به پیش برانیم ". جوان نگاهش را از آن نوشته برگرفت، مشت گره کرده‌اش را بالا برد و فریاد زد : " می‌کشم ، می‌کشم ، آن که برادرم کشت ". صدایش در میان صدای جمعیت گم شد. در و دیوار می‌لرزید و شعارها همچون پیکانی سهمگین فضا را می‌شکافت. مشت جوان، پیشاپیش جمعیت به هوا برمی‌خاست و شعارها جان می‌گرفتند. انگار علی بود که پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کرد!...

ب . م . مطلب‌زاده

مهرماه 1362